داستان‌های معاصر جهان

ساعت‌های پنهان

دولفین دو ویگان

مترجم عفت عباسیان

سرشناسه	:	ویگان، دلفین دو، ۱۹۶۶ - م. Vigan, Delphine de
عنوان و نام پدیدآور	:	ساعت‌های پنهان/دلفین دو ویگان ؛ مترجم عفت عباسیا ن.
مشخصات نشر	:	تهران: پایا، ۱۳۹۳ .
مشخصات ظاهری	:	۲۰۴ ص.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۶۷۴۸-۶۵-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Les heures souterraines : roman,c2009.
موضوع	:	داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	:	عباسیان، عفت، ۱۳۶۰-، مترجم
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۳PIR۲۷۲۰ ۲س۸ی/
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۵۳۷۴۳۵

این اثر ترجمه ای است از کتاب:

Les Heures souterraines
de Delphine de Vigan
éditions Jean-Claude Lattès ,2009.

انتشارات پایا

ساعت های پنهان

نویسنده: دلفین دو ویگان
مترجم: عفت عباسیان

طراح جلد : علیرضا دربانی
ویراستار: نگار خبازها
چاپ نخست،۱۳۹۶
شمارگان : ۵۰۰ نسخه
قیمت : ۱۷۵۰۰ تومان

چاپ و صحافی : سازمان چاپ طهرانی

نشانی: تهران، میدان فاطمی، خیابان جویبار،کوچه نور بخش، پلاک ۳۲ **www.nashrepaya.ir**
تلفن: ۸۸۹۳۰۰۴۸ – ۸۸۹۳۰۰۴۶ **t.me/nashrepaya**

Paper from well managed forests and controlled sources
کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع کاملا مدیریت شده تهیه شده است.
FSC PEFC
FSC C019863 PEFC/05-33-134

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است.

تقدیم به آنها که صبرشان
به وسعت دریاست
و گذشتشان
به عمق اقیانوس

دربارهٔ نویسنده

دولفین دو ویگان در اول مارس ۱۹۶۶ در بولوین ـ بیلانکور کشور فرانسه به دنیا آمد و هم‌اکنون در پاریس زندگی می‌کند.

او نویسندهٔ هفت رمان است. اولین رمان او *روزهای بدون گرسنگی* نام دارد. این رمان مربوط به زندگی شخصی خود نویسنده است که در آن مضامین جنگ و معالجهٔ یک بی‌اشتهایی نوزده‌ساله به تصویر کشیده شده است. دو ویگان این رمان را با نام مستعار به چاپ رساند.

سپس در سال ۲۰۰۵ رمان کوتاه *پسران زیبا* را با نام خودش به چاپ رساند.

در سال ۲۰۰۶ رمان یک *شب از ماه دسامبر* را منتشر و جایزه ادبی *سنت ولنتیاین* را از آن خود کرد.

در سال ۲۰۰۷ رمان *نو و من* را با مضمونی جدید منتشر کرد. با این کتاب، جایزهٔ *کتاب‌فروشان* را در سال ۲۰۰۸ به دست آورد. این رمان در بیست‌وشش کشور جهان ترجمه و در سال ۲۰۱۰ فیلمی از آن به کارگردانی زابو بریتمن[1] ساخته شده است.

در سال ۲۰۰۹ کتاب *ساعت‌های پنهان* را منتشر کرد و در سال ۲۰۱۰ جایزه خوانندگان« کورس» را به خاطر این کتاب به دست آورد. *ساعت‌های پنهان* پنجمین

---

1. Zabou Breitman.

رمان این نویسنده است که در بیش از پانزده کشور جهان ترجمه و منتشر شده است. در سال ۲۰۱۲ فیلیپ هارل[1] فیلمی را از روی این کتاب کارگردانی کرده است.

دولفین دو ویگان سناریو فیلم «پسرم خواهی شد» را نوشته است که با استقبال خوبی روبه‌رو شد.

در سال ۲۰۱۱ با انتشار کتاب هیچ چیز *شب را نمی‌پوشاند*، جوایز بسیاری به دست آورد.

دو ویگان هم‌اکنون جزء داوران جایزهٔ ادبی «فرانسوا ساگان» است.

1. Philippe Harel.

صدایی در عالم خواب می‌پیچد و در بیداری نوسان می‌یابد. زن کارت‌های پشت‌ورو شدهٔ روی میز را با نوک انگشتان نوازش می‌کند، و چندین بار با خودش تکرار می‌کند: «بیستم ماه می[1] زندگی شما دگرگون خواهد شد».

ماتیلد[2] نمی‌داند هنوز خواب می‌بیند یا اولین لحظه‌های روز جدید را سپری می‌کند. نگاهی به ساعت رومیزی می‌اندازد. ساعت چهار صبح است.

خواب دیده است؛ خواب زنی که چند هفته پیش ملاقات کرده بود. بله، زن فال‌گیری، بدون شال، با گوی‌های کریستال، که قطعاً یک پیشگو بود. ماتیلد تمام پاریس را با مترو طی کرد. در واحدی واقع در طبقهٔ همکف یک ساختمان شانزده‌طبقه، پشت پرده‌های ضخیمی نشست. به زن صد و پنجاه یورو داد تا کف دستش و نیز اعدادی که آن را احاطه کرده بودند را بخواند. به آنجا رفت، زیرا دیگر چیزی برایش وجود نداشت: نه کورسوی امیدی، نه کاری برای انجام دادن و نه چشم‌اندازی به سوی آینده. به آنجا رفت، زیرا بالأخره باید به چیزی چنگ می‌زد.

با کیف کوچکش که در انتهای بازویش تاب می‌خورد به خانه بازگشت و این پیشگویی خنده‌دار انگار در خطوط کف دستش حک شده بود؛ مثل ساعت تولدش یا هشت حرف اسم کوچکش، انگار با چشم غیرمسلح می‌شد مردی را در بیستم ماه مشاهده کرد. مردی در پیچ‌وخم زندگی‌اش که شاید می‌توانست نجاتش دهد. چند روز بعد به نظرش رسید که این صد و پنجاه یورو را با دست خودش دور ریخته است.

---

1. Mai.
2. Mathilde.

بله. فقط همین را می‌توانست بگوید. وقتی در فهرست حساب‌هایش زیر خرج‌های این ماه ، خط قرمز می‌کشید، فقط به همین موضوع می‌اندیشید. در افکارش بیستمین روز از ماه می و حتی روزهای دیگرش را مسخره می‌کرد.

این روز برای او مثل یک امید مبهم بود، امیدی معلق در فضایی خالی.

امروز بیستمین روز از ماه می‌است.

شاید امروز اتفاقی پیش بیاید؛ اتفاقی مبهم؛ اتفاقی که شاید روند زندگی‌اش را تغییر دهد؛ اتفاقی بزرگ و پیش‌بینی‌شده، درست مثل عملیات نجات در وسط دریا و دور از ساحل.

امروز بیستم می است، و او به آخر خط رسیده است؛ به آخرین حد از تحملش؛ به آخرین درجه‌ای که یک بشر می‌تواند تحمل کند. و این در نظم جهان نوشته شده است. در آسمان بی‌کران، در ستاره‌ها و سیاره‌ها و نیز در بالا و پایین رفتن اعداد. آری. نوشته شده که شاید او امروز به آنجا برسد؛ به مکانی بی‌بازگشت؛ به آنجا که هیچ بشری نمی‌تواند در گذر زمان تغییر ایجاد کند ، به آنجا که هیچ چیز تهدیدکننده‌ای روی نخواهد داد؛ به آنجا که همه چیز پذیرفته شده‌است. باید اتفاقی روی دهد؛ اتفاقی خاص، برای خارج شدن از این وضعیت؛ برای پایان دادن به آن.

طی چند هفته، ماتیلد به همه چیز اندیشید: به ممکن‌ها و ناممکن‌ها، به بهترین‌ها و بدترین‌ها، به این اندیشید که قربانی یک سوءقصد شده؛ بر اثر موج انفجار همه چیز ویران گشته و بدن او نیز در هم شکسته است. بقایای بدنش در فضای ملال‌آور صبح‌های پر ازدحام مترو پراکنده شده و تا چهار گوشهٔ ایستگاه رسیده است. بعدها شاید تکه‌های پیراهن گلدار او را پیدا می‌کردند. و یا به این فکر کرد که قوزک پایش شکسته است، طوری که به طرز خنده‌داری روی سطوح چرب، شفاف و یا سنگ‌فرش شده لیز می‌خورد. و یا این گونه می‌اندیشید که روی پله‌های برقی گیر افتاده و چاره‌ای جز سقوط ندارد. و یا اینکه در روز روشن به دست یک گروهک معلوم‌الحال، آن هم به اشتباه، دزدیده شده است. در خیال خود حتی به این اندیشید که مردی را در واگن کافه ملاقات کرده است؛ مردی که شاید به او بگوید: «خانم شما نمی‌توانید اینگونه ادامه دهید. دستتان را به من بدهید! بازوی من را بگیرید! راه را برگردید! ساکتان را زمین بگذارید! سرپا نایستید! پشت این میز بنشینید!

همه چیز تمام شد، لازم نیست که دیگر بـه ایـن راه ادامـه دهیـد. چنـین زنـدگی‌ای ممکن نیست. اینگونه خود را نابود می‌کنید. من همیشه در کنار شـما خـواهم مانـد». بله. یک مرد یا یک زن، که البته جنسیتش برای او خیلی هم مهـم نبـود. کسـی کـه بفهمد او دیگر توان رفتن ندارد، و هر روزی که سپری مـی‌شـود، بیشـتر بـه خـودش لطمه می‌زند و ته‌مانده‌های جسم و روحش را مصرف می‌کند؛ کسی کـه گونـه‌هـا یـا موهایش را نوازش کند و آهسته زیر گوشش بگوید: «چگونـه ایـن همـه سـال تـاب آورده‌ای؟!»؛ کسی که او را از نظر مادی حمایت کنـد، وادارش سـازد تـا در ایسـتگاه قبل از قطار پیاده شود و پیش روی او، در کافه‌ای، لحظه‌ای آرام بنشـیند؛ آنکـه گـذر زمان را روی ساعت دیواری نظاره کند و در ساعت دوازده ظهـر، آن زن یـا مـرد، بـه رویش لبخند بزند و بگوید: بالأخره همه چیز تمام شد.

شب است، شب قبل از آن روز موعود. ساعت چهار صبح را نشان می‌دهد. ماتیلـد می‌داند که دوباره به خواب نخواهد رفت. او سناریو را از حفظ است و نیز وضعیت‌ها را یکی پس از دیگری، نفس‌هایش را که سعی می‌کند از شدتش بکاهد و نیـز متکـایش را که می‌کوشد زیر گردنش ثابت نگه دارد. و بالاخره با روشن کردن لامپ همه چیـز پایان خواهد یافت. کتابی را برمی‌دارد؛ کتابی کـه هـیچ وقـت نتوانسـته اسـت بـه آن علاقه‌مند شود. به تصویر فرزندانش، که روی دیوار آویزان است، نگاه مـی‌کنـد، فقـط برای اینکه دیگر به چیزی نیندیشد، فردا را پیش‌بینی نکنـد،پایین آمـدنش از قطـار را نبیند، سلام فریادگونهٔ خویش را نشنود، سوار شدنش در آسانسور را نبیند، نبیند که بـا گام‌های بی‌صدا روی موکت خاکستری راه می‌رود و دیگر نبیند کـه پشـت ایـن میـز نشسته است.

اعضای بدنش را یکی پس از دیگری می‌کشـد. گـرمش اسـت و هنـوز در عـالم رؤیاست. زن فالگیر کف دست او را به سوی آسـمان مـی‌گیـرد و آخـرین بـار تکـرار می‌کند: «بیستم ماه می».

مدت‌هاست که خواب به چشمان ماتیلد نیامده است. تقریباً هـر شـب، سـر یـک ساعت معین، اضطراب و دلهره او را از خواب بیدار می‌کنـد. او مـی‌دانـد کـه بـه چـه شکلی باید جلوی تصاویر، تردیدها و سؤال‌ها را بگیـرد؛ ترفنـدهای بـی‌خـوابی را بـه خوبی می‌شناسد؛ او می‌داند که همه چیز را از همـان اول، مـدام تکـرار خواهـد کـرد:

شروع، نقطهٔ اوج، اینکه چگونه به آنجا رسیده و اینکه دیگر راه برگشتی وجود ندارد. دیر زمانی است که قلبش به شدت می‌تپد. ماشین زمان در حرکت است؛ ماشینی که همه چیز را نابود می‌کند، و حال همه چیز سپری شده است. گردش‌هایی که باید برود، قرار ملاقات‌هایی که باید ترتیب دهد، دوستانی که باید با آنها تماس بگیرد، صورت‌حساب‌هایی که نباید فراموششان کند، خانه‌ای که باید برای تابستان جستجو کند؛ تمام مسائلی که پیش‌تر تا آن حد برایش ساده و آسان بود. هم‌اکنون تا این اندازه سخت و مشکل شده است.

در گرماگرم ملحفه‌های سرد و خنک، همواره به یک نتیجه می‌رسد: او موفق نخواهد شد.

***

دیگر، خود را مثل آدم‌های احمق، ساعت چهار صبح در دستشویی هتل حبس نخواهد کرد.

حولهٔ مرطوبی را به تن کرد که لیلا[1] قبل از او، وقتی که از زیر دوش بیرون آمد، پوشیده بود. حوله را می‌بوید. در جستجوی آن بوی خوشی است که عاشقانه دوستش دارد. در آینه به خودش نگاه می‌کند. درست مثل کف صابون، رنگش پریده است. پاهای عریانش روی کاشی‌های حمام، لطافت فرش را طلب می‌کند. لیلا در اتاق به خواب رفته است و دستانش مثل علامت به‌علاوه قرار گرفته‌اند.

پیش از خواب در گوشش زمزمه کرد: «ممنونم»، و با گفتن همین عبارت به خواب رفت.

لیلا از او سپاسگزار است، به خاطر رستوران، به خاطر آن شب به‌یادماندنی، به خاطر تعطیلات آخر هفته، به خاطر عشقی که میانشان وجود دارد، به خاطر لحظه‌هایی که نامش را صدا می‌زند و به خاطر این‌که نگران سلامتی‌اش است.

جسمش را در اختیار او قرار داده بود، بخشی از عمرش را و نیز روحش را که کمی دور از دسترس است.

برای اینکه لیلا از خواب بیدار نشود، با احتیاط از جایش بلند شد. در تاریکی به سمت دستشویی رفت. به محض داخل شدن، دستش را برای روشن کردن لامپ دراز کرد و دوباره در را بست.

---

1. Lila.

کمی پیش‌تر، وقتی از شام برگشتند، لیلا در حالیکه لباس‌هایش را عوض می‌کرد، از او پرسید:

– به چه چیزی نیاز داری؟

«به چه چیزی نیاز داری»، «چه چیزی کم داری»، «چه چیزی تو را شاد می‌کند»، «به چه فکر می‌کنی»: اینها سؤال‌هایی بود که لیلا اغلب به شکلی نسنجیده یا ابلهانه از او می‌پرسید؛ سؤال‌هایی از این دست، با همان سادگی که ممکن است کسی در بیست‌وهشت‌سالگی داشته باشد. آن شب نزدیک بود به لیلا جواب دهد:

– من را روی نرده‌های بالکن بگذار و تا جایی که نفس داری فریاد بزن! فکر می‌کنی چنین کاری از تو ساخته است؟

اما سکوت کرد و کلمه‌ای نگفت.

آنها آخر هفته را در آنفلور[1] سپری کردند. روی پلاژ قدم زدند و در شهر گشتند. او به لیلا پیراهنی هدیه داد. در رستوران شام خوردند و شب را در کنار هم به صبح رسانیدند....

فردا، در ساعات نخستین صبح عزیمت خواهند کرد، لیلا را به خانه‌اش می‌رساند و با پایگاه اورژانس تماس می‌گیرد و بدون اینکه به خانه برود، روز کاری‌اش آغاز می‌شود. رز[2] اولین آدرس را از پشت تلفن به او خواهد داد.

با اتومبیلش به ملاقات اولین و دومین مریض خواهد رفت. به این ترتیب مثل هر روز در جزر و مد انواع بیماری‌ها و تنهایی خویش غرق می‌شود، در این شهر بی‌روح و خاکستری غرق می‌شود.

تعطیلات آخر هفته‌شان مثل همیشه بود.

آنجا دور از پاریس و دور از همه چیز، جمله‌هایی که لیلا به او پیشکش می‌کند اغلب مثل همیشه است.

---

۱. Honfleur: بندری کوچک در دهانهٔ رود سن.

2. Rose.

فقط کافی بود به آن دو، وقتی در کنار هم راه می‌رفتند، نگاه می‌کردی و درمی‌یافتی که کوچکترین تماسی با هم پیدا نمی‌کنند. کافی بود که آنها را در رستوران یا تراس کافه‌ای تماشا می‌کردی و متوجه می‌شدی که فاصله‌ای آنها را از هم جدا می‌کند. فقط کافی بود که آنها را از بالا در استخری مشاهده می‌کردی و می‌دیدی که بدن‌هایشان به موازات هم حرکت می‌کند. لیلا به نوازش‌هایش پاسخی نمی‌داد. پس او هم دلسرد می‌شد. کافی بود که آن دو را اینجا یا آنجا، در تولوز، بارسلون، پاریس یا هر شهر دیگری، می‌دیدی که پای او مدام به سنگفرش پیاده‌رو برخورد می‌کند و بعد تعادلش را از دست می‌دهد.

آخر آنکه لیلا همواره می‌گوید: چقدر سربه‌هوا و بی‌دست‌وپایی!

اما دلش می‌خواهد به او بگوید نه. دلش می‌خواهد به او بگوید که من، پیش از ملاقات با تو زرنگ و پرجنب‌وجوش بودم، پیش از آشنایی با تو مثل یک پرنده شکاری بر فراز خیابان‌ها پرواز می‌کردم، بی‌آنکه با چیزی برخورد کنم، پیش از آشنایی با تو من قوی و محکم بودم.

ساعت چهار صبح است و او، مثل آدم‌های کم‌عقل، خود را در دستشویی هتل حبس کرده است. زیرا نمی‌تواند بخوابد. او نمی‌تواند بخوابد، زیرا لیلا را دوست دارد و او عین خیالش هم نیست.

شیشه‌های روی طبقه روشویی را –که در سبد حصیری قرار دارند– یکی پس از دیگری بو می‌کند، شیرپاک‌کن، شامپو، ژل بدن.... کمی آب روی صورتش می‌ریزد و با حوله‌ای که روی رادیاتور قرار دارد، خشکش می‌کند. لحظه‌هایی را می‌شمارد که با او سپری کرده است. درست از زمانی که اولین بار لیلا را ملاقات کرده است. همه چیز را به خاطر می‌آورد: آن روزی که لیلا دست او را به هنگام خروج از کافه گرفته بود و آن شب زمستانی که نتوانسته بود به خانهٔ خودش برود و پیش او مانده بود.

او از همان روز اول به دنبال جنگ و دعوا نبود، خودش را رها ساخته بود. همه چیز را به خاطر می‌آورد و همه چیز روبه‌راه است، اما وقتی به رفتار لیلا فکر می‌کند، می‌بیند که رفتارش به خوبی بیانگر گفته‌هایش است، عدم شور و علاقه‌اش و بودنش در کنار او که درست مثل نبودنش است. لیلا در کنار او درست شبیه یک

سیاهی‌لشگر بود، البته در این میان یک یا دوشب استثناست و آن هم شـاید فقـط بـه خاطر نیاز مبهم و پیچیده‌ای بود که لیلا نسبت به او داشت.

شبی لیلا به او گفته بود: «تیبو[1]، به تو نیاز دارم. می‌توانی این را درک کنـی؟ نیـاز من به تو از جنس اطاعت، تسلیم و یا وابستگی نیست.»

دستش را گرفته و تکرار کرده بود: «به تو نیاز دارم».

در آن لحظه برای حضور تیبو در آنجا سپاسـگزار بـود، و لحظـات بهتـری را آرزو می‌کرد.

اما دیگر از دست دادن او لیلا را نمی‌ترسانَد، مـأیوس و نـاراحتش نمـی‌کنـد. او از هیچ چیز نمی‌ترسد و در حقیقت عین خیالش هم نیست.

بر خلاف او، تیبو توان انجام هیچ کاری را ندارد.

باید ترکش کند. باید به همه چیز خاتمه دهد.

او در زندگی آنقدر تجربه داشت که بفهمد چیزی تغییر نخواهد کـرد. لـیلا اصـلاً برای دوست داشتن او ساخته نشده بود. دوسـت داشـتن و مسـائلی از ایـن دسـت در درون انسان‌ها حک شده، درست شبیه داده‌هایی که در حافظهٔ بی‌روح یک رایانه ثبت شده است. در معنای انفورماتیکی کلمه، لیلا او را نمی‌شناخت، مثل بعضی از رایانه‌هـا که نمی‌توانند سندی را بخوانند یا دیسکی را باز کنند. تیبو به شـاخص‌هـا و داده‌هـای کامپیوتری خویش باز نمی‌گردد، هرچند که بر روی آنها کار کرده، در موردشان حـرف زده و برای سازماندهی‌شان تلاش کرده است.

تیبو بی‌اندازه سطحی، حساس و زودرنـج اسـت. آدم دسـت‌نیـافتنی و پیچیـده‌ای نیست. انسان کاملی نیست.

کار از کار گذشته است. او به اندازهٔ کافی تجربه کسب کرده تا بفهمد که باید بـه چیز دیگری بپردازد، به این مسئله خاتمه دهد و از این وضعیت خارج شود.

فردا صبح وقتی زنگ تلفن برای بیـدار کـردن آنهـا بـه صـدا درآیـد، او را بـرای همیشه ترک خواهد کرد.

---

1. Thibault.

به نظرش می‌رسد دوشنبه، بیستم می، تاریخ مناسبی است که زمان فرارسیدنش با زنگ ساعت اعلام شود.

اما امشب هم، مثل تمام شب‌های این یک سال گذشته، با خودش می‌گوید: موفق نخواهد شد.

***

ماتیلد مدت‌ها به دنبال نقطهٔ شروع، اولین نشانه و اولین اشتباه بود. همه چیز را مرحله به مرحله پس و پیش می‌کرد، به عقب برمی‌گشت، سعی می‌کرد همه چیز را بفهمد. این وضعیت چگونه اتفاق افتاده و چگونه آغاز شده بود. او هر بار به یک نقطه و یک تاریخ می‌رسید: روز ارائهٔ تحقیقاتش، روز دوشنبه‌ای در پایان ماه سپتامبر. حس می‌کند که همهٔ مشکلاتش از آن جلسه شروع شده است و این به نظرش خنده‌دارترین فرضیهٔ ممکن است. پیش از آن همه چیز طبیعی بود و روند خود را طی می‌کرد. پیش از آن او معاون مدیر بخش بازاریابی، اصلی‌ترین شرکت وابسته به وزارت تغذیه و بهداشت بود. بیش از هشت سال بود که با همکارانش نهار می‌خورد، دو بار در هفته به کلاس ورزش می‌رفت، داروی خواب‌آور مصرف نمی‌کرد، در مترو یا فروشگاه ناگهان زیر گریه نمی‌زد، و برای پاسخ دادن به سؤال‌های فرزندانش، سه دقیقه معطل نمی‌کرد. مانند همهٔ مردم سر کارش می‌رفت، بدون اینکه هر دو روز یک بار، حین پایین آمدن از قطار، بالا بیاورد.

آیا فقط باید آن جلسهٔ کذایی برگزار می‌شد تا همه چیز تغییر کند؟

آن روز ژاک[1] و او میزبان یک مؤسسهٔ معروف بودند. این مؤسسه به آنجا آمده بود تا مطالعاتش را در زمینهٔ استعمال و عملکرد داروهای مربوط به رژیم غذایی در اختیار آنها قرار دهد. شرکت، دو ماه قبل، سرمایهٔ این محصولات را تأمین کرده بود. روش پیشنهادی بحث‌های بسیاری به دنبال داشت، از جمله چشم‌اندازی برای آینده

1. Jacques.